

در صفحه دوم بخوانید

منبر هشت

در صفحه سوم بخوانید

خوانش کتاب «جنگجوی نقابدار»

در بخش یادداشت بخوانید

مشقی برای برادری



اسماعیل فیروزی

# همه از خود می پرسند: او کیست؟



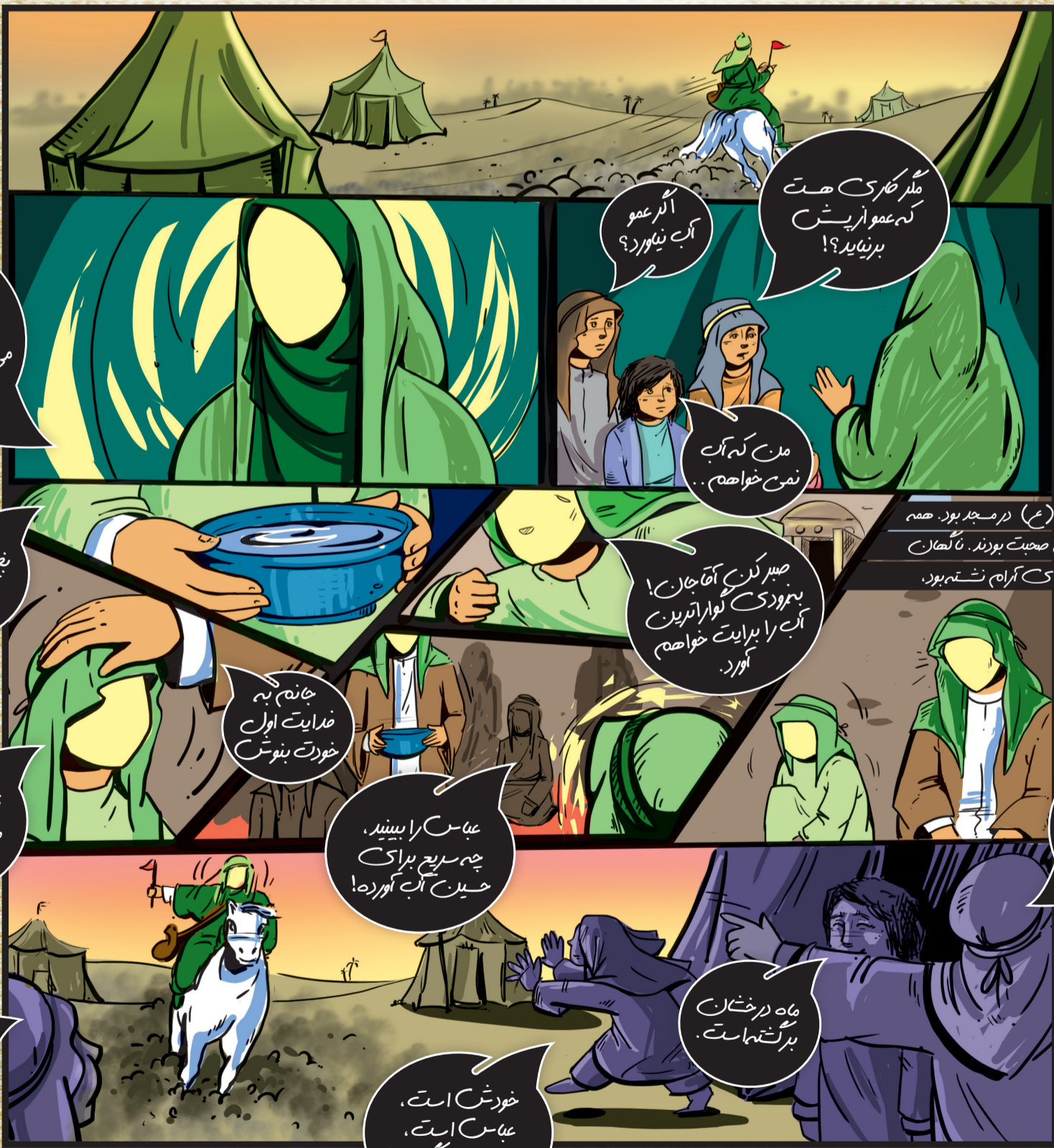
# وفادار، سخاوتمند و دلاور

روایتی از زندگی حضرت ابوالفضل (ع)

## بهنرین برادر

نداشت که برای تو و برادرانت امان نامه بیاورد و دم از خویشاوندی بزند و آن قدر فراموشکار بود که به یاد نیاورد تو پیش از آنکه خویشاوند او باشی، خویشاوند فاطمه دختر رسول خدا هستی و هرگز پسر او را در مهلکه تنها نمی گذاری. برای آن‌ها که چون شمر اشاره و کنایه و استعاره نمی دانستند، تو عباس بودی. برادری از میان برادران حسین! عموی کودکانش و علمداری که پرچم سپاه را نگه داشته بود. اما برای کسانی چون زینب که اهل بشارت بودند و از کودکی تو را می شناختند، تو تنها برادر کوچک تر حسین نبودی، که ستون خیمه گاهش بودی؛ نگاهی که با حضورش با خیال راحت می خوابیدند، سقایی که عوض مشک آب، می توانست دریا را به خیمه ها بیاورد، امیدی که وجودش قطعی بود، روزنه نجاتی که دلشان را محکم کرده بود و بهانه زندگی که هر جا می رفت، هر چند دور، دوباره باز می گشت. برای همین هیچ کس نمی خواست که تو از خیمه ها دور شوی. هر چند خاطرشان جمع بود که یک تن در سپاه دشمن پیدا نمی شود که از پس ابوالفضل بریاید، اما هر بار صدای الله اکبر قطع می شد، دل کودکان می لرزید. برای همین کودکان تشنه بدون تو آب نمی خواستند، اما تو طاقت تشنگی کودکان را نداشتی و به سوی نهر رفته بودی. بچه ها در خیمه بهانه تو را می گرفتند، اما یک نفر می دانست تو باز خواهی گشت.

فاطمه نیک می دانم که هیچ کسی از تو نخواست تا عباس باشی، اما تو خودت محض محبتی که به او داشتی، عباس شدی. می دانم که هیچ کس از تو نخواست که ابوالفضل باشی، اما تو محض ارادتی که به او داشتی، شدی پدر همه خوبی ها و ابوالفضل شدی. می دانم که هیچ کس از تو نخواست تا برادر باشی، اما تو محض وفایی که به او داشتی، همیشه هر چه نیاز داشت برایش فراهم کردی، برای همین بهترین برادر شدی. می دانم اگر آن روز در کربلا نبود، از تو دلگیر نمی شد، اما تو همیشه در معیت او بودی و پا جای پای او می گذاشتی، برای همین در زمان موعده در کربلا بودی. اولش همه تصور می کردند که تو تنها یک برادر مهربان هستی. برای آن‌ها که گذشته را و پدرت علی را به خاطر داشتند، یادآور علی بودی. آن‌ها تو را یک برادر که جنگجوی فوق العاده ای هم هست، می دانستند، برای همین زمانی که حسین را تا کاخ معاویه همراهی کردی، هیچ کس جرئت نداشت به او نگاه چپ کند. در کنار تو سلامت تا خانه دشمن رفت و سلامت بازگشت. اصلاً شمر از بس که از تو و شجاعت و مهارت در جنگ می ترسید، برایت امان نامه آورد تا پشت سپاه حسین را خالی کند. اما نمی دانست که تو یک برادر معمولی نیستی، هر چند که برادران معمولی هم نوبی خطر، دست برادرشان را رها نمی کنند، اما کسی از شمر توقع ندارد که این حرفها را بفهمد، پس جای تعجب



صبر کنید عمو به جای آب، فزات را برایتان خواهد آورد. از کودکی من خواست، بن درنگ برایش معیا می کرد.

نفرها! این هم آب، آب، آب!

جانم به خورده بنوش

نوش جان... من پیش از شما آب نمی نوشتم.

عباس را ببیند، چه سریع برای حسین آب آورده!

این ابوالفضل است که الله آبر می لوبد

خودش است، عباس است، سقایی تشنه!

مگر کاری هست که عمو از پیش بر نیاید؟! آب نیاورد؟

من که آب نمی خواهم...

صبر کنید آقا جان! بنورده لوار آبرین آب را برایت خواهم آورد.

فاطمه هت که روزی حسین (ع) در محراب همه دورش را گرفته بودند و با او مشول صحبت بودند. تا آنجا که آب خواست، عباس که در گوشه ای آرام نشسته بود، بدون اینکه چیزی بگوید، سریع از محراب بیرون رفت.

نوش کنید! این صدای پایی است که بر می خورد

ماه درختان برشته است.

من دانم که هیچ کس از تو نخواست تا عباس باشی، اما تو خودت محض محبتی که به او داشتی، عباس شدی. می دانم که هیچ کس از تو نخواست که ابوالفضل باشی، اما تو محض ارادتی که به او داشتی، شدی پدر همه خوبی ها و ابوالفضل شدی. می دانم که هیچ کس از تو نخواست تا برادر باشی، اما تو محض وفایی که به او داشتی، همیشه هر چه نیاز داشت برایش فراهم کردی، برای همین بهترین برادر شدی. می دانم اگر آن روز در کربلا نبود، از تو دلگیر نمی شد، اما تو همیشه در معیت او بودی و پا جای پای او می گذاشتی، برای همین در زمان موعده در کربلا بودی. اولش همه تصور می کردند که تو تنها یک برادر مهربان هستی.

برای خیلی‌ها سؤال است که چه طور می‌شود یک شخص در عین اینکه جنگ‌آور بزرگی است، در ادب و شجاعت و جوانمردی هم یک انسان کامل باشد و در میدان جنگ حتی اندازه ذره‌ای گناه و ناجوانمردی از او سر نزنند. حاج آقا مزینانی در جواب این سؤال می‌گویند: «اولین چیزی که در وجود هر انسانی با توجه به فرهنگ خانوادگی شکل می‌گیرد، ادب است. حضرت عباس (ع) در خانواده‌ای رشد کردند که مادری مثل خاتم آل‌بنین، پدری مثل امیرالمؤمنین (ع) و خواهر و برادرانی نمونه و معصوم داشتند. ادب حضرت ام‌البنین در این حد بود که از حضرت علی (ع) خواسته بود فرزندان حضرت زهرا (س) و او را مادر خطاب نکنند و می‌گفت این‌ها فرزندان زهرا (س) هستند و من کنیز حضرت زهرا (س) هستم. حضرت عباس (ع) هم مثل مادرشان ادب به خرج داده و هیچ‌وقت امام حسن (ع) و امام حسین (ع) را به اسم برادر خطاب نکردند و مدام «سیدی و مولای» یعنی «آقای من و سرور من» خطاب می‌کردند»

### منبرهشت

# وفادار، سخاوتمند و دلاور

نعیمه موحد از مقام، منزلت و جایگاه حضرت عباس (ع) زیاد شنیده‌ایم، اما کمتر برایمان گفته شده است چه شد که ایشان به این جایگاه و کرامت رسیده‌اند. ما همیشه پای «منبرهای هشت» دنبال پاسخ سؤال‌هایی بوده‌ایم که نمی‌دانستیم. این بار هم به‌مناسبت ولادت حضرت عباس (ع)، از حاج آقا مزینانی، سخنران منبر «هشت» خواستیم تا ما را با ابعاد کمتر گفته‌شده و شنیده‌شده حضرت عباس (ع) آشنا کنند. این شما و این هم یک منبر هشتی دیگر.



### از عقل و روایت‌ها کمک بگیریم

درباره حضرت عباس (ع) کرامات زیادی نقل می‌شود. کرامات به کارهایی گفته می‌شود که خارج از عادت دنیای روزمره توسط معصومین و انسان‌های بزرگی که خودشان را تربیت معنوی کرده‌اند، اتفاق می‌افتد. حاج آقا مزینانی درباره این پرسش، می‌گویند: «همان‌طور که همه می‌دانیم، هر اتفاقی در عالم، باید علتی مشخص و منطقی داشته باشد. اینکه بعضی‌ها شفا گرفتن بیمار و کرامت‌هایی از این دست را کاری محال می‌دانند، صحیح نیست، چون در عالم هستی اگر یک قدرت بر قدرت دیگر غلبه پیدا کند، از نظر عقلی باید یک تغییر به‌وجود آید.» سخنران منبر «هشت» برای جافتادن این مسئله یک مثال هم می‌زند: «مثلاً اگر آهن‌ریایی روی سقف یک خانه گذاشته شود، باید تمام اشیای فلزی را به‌سمت خود جذب کند. حال اگر آهن‌ریا به اندازه کافی قوی نباشد، آیا این اتفاق رخ می‌دهد؟ و یا اگر آهن‌ریای قوی‌تری در داخل منزل باشد، آیا اجازه رایش فلزات را به آهن‌ریای بالای پشت‌بام می‌دهد؟ حالا به‌نظر شما آیا کرامت‌های امامان و امام‌زادگان را باید کاری غیرقابل‌باور فرض کنیم؟ درحالی‌که به اعتقاد مسلمانان، خواسته خدای بزرگ بر همه‌چیز غلبه دارد و شخصیتی مثل حضرت عباس (ع) که پیش خدا آبرو دارد، می‌تواند واسطه‌ای برای تحقق اراده خدا و وقوع کرامت باشد. این نوع نگاه یک نگاه عقلی است» حاج آقا مزینانی ادامه می‌دهد: اما می‌توانیم از نظر نقلی و روایت‌های تاریخی هم این موضوع را اثبات کنیم، دوستان می‌توانند به کتاب‌های مختلف و معتبری که در این باره چاپ و منتشر شده مراجعه کنند و کرامت‌های بی‌شمار و متعدد این امام‌زاده عظیم‌الشأن را مطالعه کنند. البته حاج آقا مزینانی به «هشتی»‌ها گوشزد می‌کنند که یکی از آسیب‌های این موضوع، بزرگ‌نمایی‌ها و غلو کردن برخی افراد است که اصطلاحاً برای بازار گرمی کار خودشان انجام می‌شود. برای همین باید به کتاب‌های معتبر که نوشته افراد شناخته‌شده و اهل علم است، مراجعه کنیم.

### دفاع از امام زمان و مقام شفاعت

بحث به اینجا می‌رسد، یکی از «هشتی»‌های پای منبر، از مقام حضرت ابوالفضل (ع) می‌پرسد و اینکه آیا مقام ایشان اندازه یک امام است که بتوانند برای مردم طلب شفاعت (واسطه برای بخشیده و آمرزیده شدن گناهان پیش خدا و برآورده شدن حاجت‌ها) کنند؟ جواب سخنران منبر «هشت» جالب است: «قرار نیست ما فاصله یک امام معصوم را با شخصیتی مثل حضرت عباس (ع) اندازه‌گیری کنیم؛ شأن امام معصوم بسیار بالاست، اما شأن حضرت عباس (ع) هم به‌عنوان یک امام‌زاده که فرزند علی بن ابیطالب (ع) هستند هم در آن تأثیر زیادی دارد، خیلی بالاست. همین که دفاع از امام معصومی مثل امام حسین (ع) به حضرت عباس (ع) واجب شد و ایشان هم این وظیفه را به بهترین شکل انجام داد، باعث شد به جایگاه معنوی بالایی دست پیدا کند.» اما حاج آقا درباره موضوع شفاعت می‌گویند: «این مقام را خدای متعال به چند گروه عنایت کرده‌اند؛ از جمله انبیاء و ائمه و شهداء و علماء و بندگان صالحی مثل «مرحوم نخودکی اصفهانی». حضرت عباس (ع) هم علاوه‌بر بنده خاص خدا بودن، شخصیتی عالم و دانا بوده و در راه خدا به شهادت رسیده‌اند، پس طبیعی است که مقام شفاعت داشته باشند.»

همین که دفاع از امام معصوم مثل امام حسین (ع) به حضرت عباس (ع) واجب شد و ایشان هم این وظیفه را به بهترین شکل انجام داد، باعث شد به جایگاه معنوی بالایی دست پیدا کند.

# عنايتك

### جلوه‌ای از شیر خدا

ادامه بحث را خود حاج آقا مزینانی در دست می‌گیرند و می‌گویند: حالا بهتر است سری به دوران کودکی و نوجوانی حضرت عباس (ع)، یعنی ایامی که کمتر از آن شنیده‌ایم بزنیم. علت اینکه شناخت حضرت عباس (ع) بیشتر با وقایع عاشورا است، به‌خاطر عظمت اتفاقات و مصیبت‌هایی است که در عاشورا رقم خورده است و اوج اخلاص و شجاعت و ادب حضرت عباس (ع) هم در روز عاشورا اتفاق افتاده است. نسبت به دوران زندگی آن حضرت باید اعتراف کرد که حق مطلب درباره ایشان در روایات و نقل‌قول‌ها ادا نشده، اما بعضی خاطره‌ها هم از ایام کودکی حضرت نقل شده است؛ مثل خاطراتی که در کتاب شریف مستدرک‌الوسائل از جناب محدث‌نوری آمده است و یا حضور ایشان در سن ۱۳ سالگی به‌همراه پدر و برادرانش یعنی حضرت علی (ع) و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) در جنگ صفین و حضور این نوجوان در میدان جنگ که نمونه دیگری از ایام زندگی حضرت عباس (ع) است. در اینجا سخنران منبر «هشت» به یکی از القاب معروف حضرت عباس (ع)؛ یعنی «قمر بنی‌هاشم» اشاره می‌کند و می‌گوید: «در عرف مردم عرب‌زبان هم مثل ما ایرانی‌ها، وقتی با شخص زیبایی روبه‌رو می‌شوند، او را به ماه تشبیه می‌کنند. در زبان عربی این معنا و مفهوم را نسبت به حضرت عباس (ع) «قمر» بیان کرده‌اند و قمر بنی‌هاشم یعنی «ماه قبیله بنی‌هاشم». طبق آنچه که در کتاب «زندگانی قمر بنی‌هاشم» و یا در کتاب «لمنمق فی اخبار القریش» بیان شده، ایشان را از همان ابتدای تولد، به‌خاطر زیبایی و دلنسینی چهره‌اش به لقب قمر بنی‌هاشم نامیده بودند. همچنین ایشان در زمان حیات با نیکویی سخاوتمندان، نیاز افرادی را که به‌سویشان می‌آمدند، برآورده می‌کردند.»

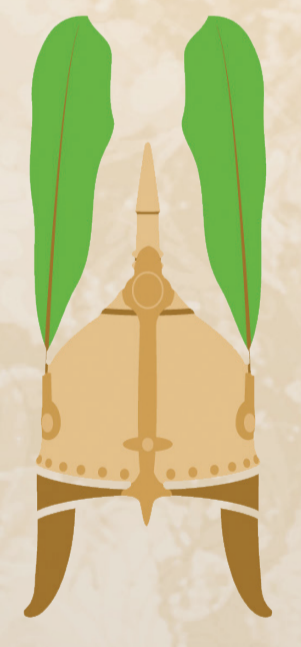


# يا ابا الفداء

وَاللّٰهُ اِنْ قَطَعْتُمْ مِیْنٰی

### جنگ‌آور با اخلاق و جوانمرد

برای خیلی‌ها سؤال است که چه‌طور می‌شود یک شخص در عین اینکه جنگ‌آور بزرگی است، در ادب و شجاعت و جوانمردی هم یک انسان کامل باشد و در میدان جنگ حتی اندازه ذره‌ای گناه و ناجوانمردی از او سر نزنند. حاج آقا مزینانی در جواب این سؤال می‌گویند: «اولین چیزی که در وجود هر انسانی با توجه به فرهنگ خانوادگی شکل می‌گیرد، ادب است. حضرت عباس (ع) در خانواده‌ای رشد کردند که مادری مثل خاتم آل‌بنین، پدری مثل امیرالمؤمنین (ع) و خواهر و برادرانی نمونه و معصوم داشتند. ادب حضرت ام‌البنین در این حد بود که از حضرت علی (ع) خواسته بود فرزندان حضرت زهرا (س) و او را مادر خطاب نکنند و می‌گفت این‌ها فرزندان زهرا (س) هستند و من کنیز حضرت زهرا (س) هستم. حضرت عباس (ع) هم مثل مادرشان ادب به خرج داده و هیچ‌وقت امام حسن (ع) و امام حسین (ع) را به اسم برادر خطاب نکردند و مدام «سیدی و مولای» یعنی «آقای من و سرور من» خطاب می‌کردند. شاید در بعضی از خانواده‌های الان هم دیده باشید که فاصله سنی اگرچه در نوع ارتباط اثرگذار است، اما از آن اثرگذارتر، نوع تفکر و اعتقادات است و اگر دونفر باشند که تناسب سنی هم نداشته باشند، اما از نظر فکر و عقیده هم‌نظر باشند، بسیار رابطه خوب و صمیمی با هم خواهند داشت و نوع ارتباط حضرت عباس (ع) با برادران بزرگوارش، از این نوع بوده و با هم بسیار صمیمی بوده‌اند. خب در کنار این ادب خانوادگی، مرسوم بود که اعراب به فرزندانشان جنگ‌آوری و استفاده از شمشیر را هم آموزش می‌دادند تا بتوانند درمقابل دشمن، از خودشان دفاع کنند.»



حضرت عباس (ع) ادب به‌خاطر زاده و هیچ‌وقت امام حسین (ع) را به اسم برادر خطاب نکردند و مدام «سیدی و مولای» یعنی «آقای من و سرور من» خطاب می‌کردند.



کم‌کم وقت منبر «هشت» رو به تمام شدن است و با اینکه بچه‌ها هنوز سؤالات زیادی دارند، حاج آقا مزینانی آن‌ها را به مطالعه کتاب‌هایی که در طول سخنرانی اسم بردند دعوت می‌کنند و می‌گویند: «امیدوارم همه ما سعی کنیم با مطالعه و تفکر در اخلاق و ادب حضرت عباس (ع) به مقدار توانمان از آن کسب کنیم.»

کوچک‌ترین پسر ابوشعشاه، کلاهخود بر سر می‌گذارد، افسار اسبش را می‌کشد و برق آسا به میدان می‌رود: «پسر ابوشعشاه به هیکل درشت و کوه‌پیکر سوار نقابدار خیره شد، سعی کرد او را بشناسد؛ با لحنی که تحقیر در آن موج می‌زد، گفت: «در سپاه علی کسی از تو جنگجو تر نبود؟ سوار نقابدار، اسب بقرارش را نوازش کرد و گفت: هر گاه بر من غالب شدی، این سؤال را بپرس.» دو جوان، نبرد را آغاز می‌کنند. هر کدام ضربه‌ای بر سپر دیگری فرود می‌آورد: «صدای تکبیر سربازان بلند شد. دشت صفین زیر آفتاب داغ نیمروزی، از هیاهوی سپاهیان انباشته بود. یک‌بار دیگر دو سوار در میان گرد و غباری که از سم اسب‌هایشان برمی‌خاست، ضربه‌های سنگینی به هم حواله کردند

## خوانش کتاب «جنگجوی نقابدار»

# همه از خود می‌پرسند: او کیست؟

الهام صالح | «جنگجوی نقابدار»، حکایت جنگی است که بین عراقیان و شامیان درمی‌گیرد. جوانی نقابدار به جنگ سپاهیان می‌رود.



### شجاع‌ترین جنگجو

بین حق و باطل، نبردی در میان است. ابتدای این نبرد، با توصیفی از محیط شروع می‌شود: «هوا گرم بود، خورشید نیزه‌های آتشین خود را بر زمین می‌بارید، سرتاسر دشت صفین از انبوه سربازان جنگی موج می‌زد. دو سپاه رو در روی یکدیگر صف آراسته بودند. مردان جنگی بر اسب‌های تازه نفس نشسته بودند و برای آغاز نبرد لحظه‌شماری می‌کردند.» هردو سپاه منتظرند تا نام‌آوری قدم به میدان بگذارد. در سپاه عراق به علی (ع) و مالک اشتر چشم دوخته‌اند و در سپاه شام به ابوشعشاه و پسرانش. ناگهان یک سوار قدم به میدان می‌گذارد: «صدای گام‌های سنگین اسبی سکوت میدان جنگ را شکست. سواری که چهره‌اش را با پارچه سبزی پوشانده بود، نگاه هردو طرف را به خود جلب کرد. لحظه‌ای بعد صدای او چون رعد در گوش سپاهیان پیچید: شجاع‌ترین شما کیست؟» این پرسش خطاب به سپاه شام است، همه بهت‌زده به سوار نقابدار که قامت بلندی دارد، نگاه می‌کنند. کسی او را نمی‌شناسد. همه می‌خواهند بدانند این جوان که نقاب بر چهره زده، کیست.

### آیا در میان شما پهلوانی نیست؟

جوان نقابدار، با اسب به سرتاسر میدان می‌رود و حریف می‌طلبد: «آیا در میان شما پهلوانی نیست تا با من نبرد کند؟» سپاهیان غرق در سکوت نگاه می‌کنند. معاویه خشمگین است و انتظار دارد یک نفر پاسخ این جوان را بدهد: «نگاهش در نگاه ابوشعشاه گره خورد: چرا کاری نمی‌کنی ابوشعشاه؟ برو پاسخ آن سوار گستاخ را بده!» ابوشعشاه هم معاویه را بی‌پاسخ نمی‌گذارد: «نگاهی به سپاهیان شام انداخت. پوزخندی زد و به معاویه گفت: هنوز جنگ شروع نشده، سپاهیان او رفته‌اند! می‌خواهی با این‌ها به جنگ علی بروی؟» عمرواص حیل‌گر هم کنار معاویه است. او نیرنگ‌بازی می‌کند: «تا پهلوانی چون تو در سپاه شام است، کسی قدم به میدان نمی‌گذارد.» ابوشعشاه اما خیال ندارد به این زودی‌ها به میدان برود، آن هم در مقابل جوانی که او را نمی‌شناسد و نمی‌داند جنگاوری ماهر است، یا رزم‌وری در پی شهرت. او پسرانش را راهی نبرد می‌کند: «ابوشعشاه به‌طرف پسرانش برگشت. هفت جوان گول‌پیکر، سینه جلو داده و بر اسب نشسته بودند. ابوشعشاه یک‌یک آن‌ها را از نظر گذراند. بعد به کوچک‌ترین پسرش اشاره کرد، سوار نقابدار را به او نشان داد و گفت: به جنگ این ناشناس برو و تجربه و مهارت خود را به همه نشان بده.»

### سوار نقابدار از میان غبار بیرون آمد

کوچک‌ترین پسر ابوشعشاه، کلاهخود بر سر می‌گذارد، افسار اسبش را می‌کشد و برق آسا به میدان می‌رود: «پسر ابوشعشاه به هیکل درشت و کوه‌پیکر سوار نقابدار خیره شد، سعی کرد او را بشناسد؛ با لحنی که تحقیر در آن موج می‌زد، گفت: «در سپاه علی کسی از تو جنگجو تر نبود؟» سوار نقابدار، اسب بقرارش را نوازش کرد و گفت: هر گاه بر من غالب شدی، این سؤال را بپرس.» دو جوان، نبرد را آغاز می‌کنند. هر کدام ضربه‌ای بر سپر دیگری فرود می‌آورد: «صدای تکبیر سربازان بلند شد. دشت صفین زیر آفتاب داغ نیمروزی، از هیاهوی سپاهیان انباشته بود. یک‌بار دیگر دو سوار در میان گرد و غباری که از سم اسب‌هایشان برمی‌خاست، ضربه‌های سنگینی به هم حواله کردند.» صدای برخورد شمشیرها در میدان می‌پیچد، سربازان هیاهو می‌کنند، اما یکی از دو جوان به یکباره طعم مرگ را می‌چشد: «در میان غبار غلیظی که در میدان برپا شده بود، صدای نعره‌ای بلند شد. یکی از سواران بر خاک افتاده بود. چند لحظه‌ای هیاهوی هردو سپاه خاموش شد. سوار نقابدار از میان غبار بیرون آمد و نگاه فاتح خود را به سپاهیان عراق دوخت.» ابوشعشاه کوچک‌ترین پسر خود را از دست می‌دهد، اما هنوز خیال ندارد به میدان برود و با این جوان گمنام مبارزه کند: «رو به پسرانش، با صدایی که از خشم می‌لرزید فریاد زد: چرا ایستاده‌اید؟ بروید و انتقام برادرتان را بگیرید!»

### پیروز میدان

جوان نقابدار خسته است و ابوشعشاه فکر می‌کند می‌تواند او را شکست بدهد: «جوان نقابدار ابوشعشاه را زیر ضربات سنگین خود گرفته بود. او بار دیگر مهارت و قدرت خود را باز یافته بود. ابوشعشاه در مقابل حریف عقب می‌نشست و سعی می‌کرد آخرین مهارت‌های خود را به کار گیرد؛ اما با تعجب ضربات حریف را دفع می‌کرد... ابوشعشاه نعره بلندی از گلو بیرون داد و دست‌ها را با قدرت فرود آورد. اما هنوز لبه تیز شمشیر با کلاهخود جوان نقابدار برخورد نکرده بود که دست ابوشعشاه در هوا سست شد.» ابوشعشاه از جوان نقابدار شکست می‌خورد: «چند لحظه بی‌حرکت ماند و به چشم‌های درشت و سیاه جوان خیره شد. لبخند دردناکی بر لبش نقش بست و نگاهش را به شمشیر جوان دوخت. شمشیر از پایین به بالا، شکم تا سینه‌اش را دریده بود.» علی (ع) از دور، جوان را نگاه می‌کند، بعد به‌سوی او می‌رود: «دست‌های علی به‌سوی چهره جوان رفت. پارچه را از روی صورتش برداشت. همه گردن می‌کشیدند و سعی داشتند چهره او را ببینند.

- خدایا چه می‌بینم؟
- او... عباس است، باور کردنی نیست!
- به سن و سالش نمی‌آید که چنان مهارت و قدرت داشته باشد.»

یکی از سواران بر خاک افتاده بود. چند لحظه‌ای هیاهوی هردو سپاه خاموش شد. سوار نقابدار از میان غبار بیرون آمد و نگاه فاتح خود را به سپاهیان عراق دوخت.

### ابوشعشاه در میدان جنگ

پسرهای ابوشعشاه یکی بعد از دیگری کشته می‌شوند؛ هفت جنازه خونین در میانه میدان. حالا نوبت او است، می‌خواهد به میدان برود، عمرواص پیشنهاد می‌دهد جوان نقابدار را تیرباران کنند، اما ابوشعشاه می‌خواهد خودش انتقام پسرهایش را بگیرد. معاویه فکر می‌کند جوان نقابدار، علی (ع) است، اما عمرواص مخالف است: «شک دارم از علی باشد. فکر می‌کنم یکی از پسران علی است که با چنین مهارتی می‌جنگد. لحظه‌ای سکوت کرد و با خود گفت: اما نمی‌دانم کدام یک از آن‌هاست. کاش نقابش را برمی‌داشت.» ابوشعشاه راهی می‌شود. حالا خیالش راحت است که حتی اگر شکست بخورد، با یک پهلوان می‌جنگد. او و جوان نقابدار پیاده با هم می‌جنگند: «ابوشعشاه شمشیر کشید. شمشیرش را با مهارت در هوا چرخاند. فضای روبه‌رو را با چند ضربه شکافت. جوان نقابدار با چالاک‌ی به او حمله کرد. ابوشعشاه حمله او را دفع کرد و با او گلاویز شد. سعی کرد چنگ در چهره‌اش بزند و پارچه را از روی صورتش بردارد، اما جوان نقابدار با حرکتی تند از ابوشعشاه فاصله گرفت.»

هردو سپاه منتظرند تا نام‌آورک قدم به میدان بلندارد. در سپاه عراق به علی (ع) و مالک اشتر چشم دوخته‌اند و در سپاه شام به ابوشعشاه و پسرانش.



جنگجوی نقابدار  
دو داستان از زندگانی حضرت عباس (ع)  
برای دانش‌آموزان دوره‌های راهنمایی و دبیرستان  
نوشته: غلامرضا آبروی / تصویرگر: محسن زمانی  
تهران: پیام آزادی / ۲۸ ص: مصور



مشقی برای برادری

کوه هم که باشی و همه جهان هم که به تو تکیه کنند، باز لازم است دلت به چیزی یا کسی گرم باشد. اصلاً امید و خوشبختی رابطه مستقیمی دارند یا کسانی که می‌توانی برای رسیدن به هدف تو آن‌ها حساب کنی، بعضی بودن‌ها آنقدر محکم و قرص است که می‌شود برای جنگیدن با تمامی زشتی‌ها و سختی‌ها رویش حساب کرد. یکی از بودن‌ها، داشتن برادری است که می‌توانی روی وسعت شانه‌اش و بی‌کرائگی مهربانی‌اش حساب کنی...

امروز چهارم شعبان، مصادف است با سالروز تولد قهرمان حادثه کربلا؛ یعنی حضرت ابوالفضل(ع)، بهترین برادر تاریخ اسلام. شاید شما هم شنیده باشید که امیرمؤمنان علی(ع) قبل از شهادتش، فرزندان خود را خواستند و دست امام حسین(ع) را در دستان پهلوان جهان عرب؛ یعنی حضرت عباس(ع) گذاشتند و سفارش کردند حامی برادرش باشد در روزهای سخت پیش رو. یکی از قشنگی‌های زندگی ائمه اطهار(ع) این است که با نگاه کردن به سبک زندگی و روابطشان، می‌توانیم درس‌ها و نکته‌های آموزشی دین اسلام را به خوبی درک کنیم و همین است که از نظر اعتقادی، شیعیان با سایر فرقه‌های اسلامی تفاوت جدی دارند؛ چون در دین اسلام از کسانی تبعیت می‌کنند که وحی در خانه آن‌ها به رسول اکرم(ع) ابلاغ شده و از هر کس دیگری بیشتر آن آگاهند. درحقیقت علاقه بی‌اندازه مردم ما به قهرمان قیام کربلا، برمی‌گردد به شجاعت و مهربانی برادری چون حضرت ابوالفضل(ع) در حق برادر و برادرزادگان خود که برای ما یک سرمشق است. و ما امروز، روز تولد سرمشق برادری را جشن می‌گیریم؛ روزی را که روز جانباز هم نام گرفته است.

در داستان غرق شویم  
**لذت یک ارادت خالص...**

زنش بعد از به دنیا آمدن ابوالفضل، افسردگی گرفته بود و مش‌عباس نمی‌توانست حتی یک‌روز هم او را تنها بگذارد. زن بیچاره بدجووری دل‌بسته شوهرش بود. آخر توی این شهر، غریب بود و هیچ کس و کاری نداشت، همین بود که نمی‌توانست دوری مش‌عباس را تحمل کند. هرچند بعضی‌وقت‌ها با چشم‌های نمناکش به او می‌گفت: «تو فکر ادای نذرت باش. من رو هم بسپار به خدا.» اما دل مهربان مش‌عباس راضی نمی‌شد و جواب می‌داد: «خدا رو چه دیدی؟ شاید دوتایی رفتیم زیارت» و زن بیچاره کلی ذوق می‌کرد. هرچند می‌دانست مش‌عباس پولی برای این سفر ندارد. این تنها غصه مش‌عباس بود. همیشه می‌گفت: «می‌ترسم بمیرم و این نذر به گردن من بماند و آن دنیا پیش آقا روسپاه باشم که نتوانسته‌ام جواب خوبی‌اش را بدهم.»

ما بچه‌های محل خیلی دلمان می‌خواست کاری بکنیم؛ کاری که توی ذهن همه بماند و هر کس بفهمد، بگوید، بارک‌الله. عجب بچه‌های بامعرفتی! کاری که وقتی بزرگ شدیم، با مرور خاطرات نوجوانی‌مان، از خودمان خوشمان بیاید و در دلمان به خودمان آفرین بگوییم. این بود که تصمیم خودمان را گرفتیم. آن سال تابستان فکرهايمان را روی هم گذاشتیم و بعد همه تلاشمان را کردیم. همه‌چیز کاری هم انجام دادیم؛ از شاگرد ناوایی و نجاری و تعمیر کاری ماشین بگیریم، تا راه انداختن بنگاه خرید آسان برای پیرزن‌ها و پیرمردها در عرض گرفتن دستمزدی بسیار کم. از پادویی مغازه‌ها و شیشه‌پاک کنی خانه‌ها، تا دکان‌ها و ماشین‌ها. همه‌مان یکی شده بودیم و ریال‌ریال پولمان را روی هم گذاشتیم. هیچ کس حتی به ذهنش هم نمی‌رسید که این پول برای خودش است. انگار همه پول‌ها یکی بودند... و آن‌شب، شب تولد آقا قمر بنی‌هاشم، وقتی ما بچه‌های محل، بعد از یک تابستان کار کردن و جمع کردن ریال به ریال پول‌هایمان، دوتا بلیت کربلا را به اسم مش‌عباس و زنش به او هدیه دادیم. لایه‌لای اشک‌های شوقی که می‌ریخت و بوسه‌هایی که بر سر و روی ما می‌زد و دعاهای خیری که می‌کرد، لذت یک ارادت خالص از ته دل و شیرینی برآورده شدن یک نذر را چشیدیم و عجب مزه‌ای داشت.

مش‌عباس خادم مسجد محل ما بود. مادر می‌گفت از همان بیست‌سال پیش که این خانه را خریده و به این محل آمده بودیم، او توی مسجد بوده است. بعضی هم می‌گفتند مادرش نذر کرده بود اگر بچه‌دار شود، او را خادم مسجد کند. همین بود که همه عمر مش‌عباس توی مسجد گذشته بود. انجام امور مربوط به مسجد و نمازگزاران، آذین‌بندی ایام عید و ولادت و سیاهپوش کردن مسجد در ایام عزاداری، برگزاری منظم جلسات قرآن و... همه و همه شده بود فکر و ذکر مش‌عباس.

مش‌عباس زن داشت و یک پسر به اسم ابوالفضل. همه بچه‌های محل را هم به چشم بچه خودش نگاه می‌کرد و ما را «باباجان» خطاب می‌کرد. ما هم او را غریبه نمی‌دانستیم و همه‌چیزه‌هايش را داشتیم؛ پس که مهربانی از نگاه و کلماتش می‌ریخت.

توی همه مناسبت‌ها به کمکش می‌رفتیم و هر کسی هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد؛ چه برای مراسم سوگواری مثل ماه‌های محرم و صفر و چه برای جشن‌ها و عیدها. همه دست به دست هم می‌دادیم تا در کنار مش‌عباس بهترین مراسم را برگزار کنیم. فرقی هم نمی‌کرد چه کاری باشد؛ از جارو کردن حیاط مسجد بگیریم تا شستن و آماده کردن استکان‌های چای و شکستن قند و چیدن شیرینی و درست کردن شربت و نصب پرده و پرچم.

آخر مسجد قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام تنها مسجد محله شلوغ و پرجمعیت ما بود. اما بین همه مناسبت‌ها، یک شب بود که مش‌عباس از همیشه سرحال‌تر و قیامت‌تر بود و تر و فرزند می‌شد و تند تند این‌ور و آن‌ور می‌رفت و سعی می‌کرد خودش بیشتر کارها را انجام بدهد؛ شیی که مش‌عباس از خوشحالی و هیجان، روی پا بند نمی‌شد. آن شب، شب چهارم ماه شعبان؛ یعنی شب تولد قمر بنی‌هاشم حضرت ابوالفضل علیه‌السلام بود. ارادت خاصی به آقا داشت. ما که یادمان نمی‌آمد، اما می‌گفتند پسرش شب تولد آقا ابوالفضل به دنیا آمده و چون خیلی ضعیف بود، دکترها جوابش کرده بودند. او هم زن و بچه‌اش را از بیمارستان برمی‌دارد و می‌آید همین مسجد محل، یعنی مسجد قمر بنی‌هاشم و به خود آقا متوسل می‌شود که اگر بچه‌اش زنده بماند، تا آخر عمر نوکری حضرت را بکند و برود پابوس. پسرش زنده ماند، ولی بعد از پانزده سال هنوز نتوانسته بود نذرش را ادا کند؛ چون

زهره اکبرآبادی  
 مربی فرهنگی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان نیشابور

همه‌مان یک‌دیگر شده بودیم، ریال‌ریال پولمان را روی هم گذاشتیم. هیچ کس حتی به ذهنش هم نمی‌رسید که این پول برای خودش است. انگار همه پول‌ها یکی بودند... و آن‌شب، شب تولد آقا قمر بنی‌هاشم، وقتی ما بچه‌های محل، بعد از یک تابستان کار کردن و جمع کردن ریال به ریال پول‌هایمان، دوتا بلیت کربلا را به اسم مش‌عباس و زنش به او هدیه دادیم. لایه‌لای اشک‌های شوقی که می‌ریخت و بوسه‌هایی که بر سر و روی ما می‌زد و دعاهای خیری که می‌کرد، لذت یک ارادت خالص از ته دل و شیرینی برآورده شدن یک نذر را چشیدیم و عجب مزه‌ای داشت.

می‌آید از بهشت خبرها یکی یکی | امشب گشوده شد همه درها یکی یکی | وقتی علی دوباره قدم می‌زند به خاک | میبوهت می‌شوند نظرها یکی یکی | بالابلندی آمده و پیش قامتش | خم می‌شوند کوه و کمرها یکی یکی | تنها خلیل نیست که یعقوب هم رسید | قربانی‌اش کنند پسرها یکی یکی | یک قوم از جمالش و یک قوم از جلال | دل نه که می‌درزد جگرها یکی یکی | خورشیدی از قبيله هاشم دمیده تا | حیران کند نگاه قمرها یکی یکی

یا قمر العشیره

باید حسین دم بزند از فضالت | وقتی حسینی است تمام خصالت | تعبیرهای ما همه محدود و نارساست | در شرح بیکرانی اوصاف کاملت | بی‌شک در آن به‌غیر جمال حسین نیست | آئینه‌ای اگر بگذاری مقابلت | ای کاشف‌الکروب عزیزان فاطمه | غم می‌بری ز قلب همه با شمالت | در آستانه تو گدایی بهانه است | دل‌تنگ دیدن تو شده باز سائلت | با زورق شکسته دل سال‌های سال | پهلو گرفته‌ایم حوالی ساحلت

بی‌شک خدا سرشته تو را از گل حسین | سقای بافضیلت و دریادل حسین | تو آمدی و روشنی روز و شب شدی | از جنس نور بودی و زهر نسب شدی | در قامت اگرچه قیامت ظهور داشت | الگوی بندگی و وقار و ادب شدی | هم چشم‌های روشنت آئینه رجاست | هم صاحب جلال و شکوه و غضب شدی | باید که ذوالفقار حایل کنی فقط | وقتی که تو به شیر خدا منتسب شدی | در هیبت و رشادت و جنگاوری و رزم | تو اسوسه زهر و حبيب و وهب شدی | در دست تو تلامش مشیر دیدنی است | فرزند لافتایی و شیر عرب شدی

فرمانده سپاهی و اب‌اور حسین | ای نافذ‌البصیره‌ترین یاور حسین | بی‌شک تو صبح روشن شب‌های تیره‌ای | خورشیدی و به ظلمت این شام چیره‌ای | تسخیر کرده جذب چشم تو ماه را | بی‌خود که نیست؛ تو قمر این عشیره‌ای | عصمت دخیل تار عباي تو از ازل | جز بندگی ندیده کسی از تو سیره‌ای | قدر تو را کسی نتناسد در این مقام | وقتی برای امر شفاعت ذخیره‌ای | ما را پس است وقت عبور از بل صراط | از تاروپود بیرق تو دستگیره‌ای | چشم امید عالم و آدم به‌دست توست | باب‌الحسین هستی و پرچم به‌دست توست

فردوس دل همیشه اسیر خیال توست | حتی نگاه آینه محو جمال توست | تو ساقی کرامت و لطف و اجابتی | این اب نیست، زمزمه‌های زلال توست | ایثار و پامردی و اوج وفا و صبر | تنها بیان مختصری از کمال توست | در محضر امام تو تسلیم محضی و | والاترین خصائل تو امتثال توست | فردا همه به منزلت غیبه می‌خورند | فردا تمام عرش خدا زیر بال توست | باب‌الجوابی و اجابت به‌دست تو | تنها بخواه، عالم هستی مجال توست

ای آفتاب علقمه، روحی لک الفدا | ای آرزوی فاطمه، روحی لک الفدا | ای آفتاب روشن شب‌های علقمه | سرور رشید خوش قد و بالای علقمه | داده است مشک تشنه تو آب را بها | ای ایروی اب، مسیحای علقمه | وقتی که چند موج لیل شریعه را | کرده است خاک پای تو دریای علقمه | لب تشنه زیارت لبهات مانده است | آری نکته‌ای به تمنای علقمه | امروز دست‌های تو افتاد روی خاک | تا با بگیرد از دل صحرای علقمه | با وعده‌های مادرت آسوده‌خاطریم | چشم امید ماست به فردای علقمه | این عطر یاس حضرت زهراست می‌وزد | از سمت کربلاي تو، سقای علقمه |



مجموعه‌ای اجابت